

پدرم هم این برنامه را تقویت می‌کرد، چون تحصیل در خارج برای یک زن امکان‌پذیر نبود، هر زمان که من به کلاسی بالاتر می‌رفتم، مورد تشویق و تحسین پدرم قرار می‌گرفتم - کاری که او به‌ندرت درباره کسی انجام می‌داد - و یا در چنین موردی جواهری به من جایزه می‌داد.

شاید هم پدرم فهمیده بود که من چقدر از دوری برادرم رنج می‌برم، چه دو سال بعد از مسافرت برادرم، اعلام کرد که من و مادر و خواهرم برای دیدن ولیعهد به سویس خواهیم رفت. از لحظه‌ای که این خبر را شنیدم تا زمانی که تهران را ترک کردیم کاملاً مواظب بودم که رفتار نامناسبی از من سرزنند، تا مبادا پدرم نظرش را تغییر بدهد. واقعاً باور نمی‌کردم که هم خواهم توانست برادرم را ببینم و هم به تماشای اروپای سراسر شگفتی مادام ارفع نائل آیم.

در آنروزها مسافرت از ایران به اروپا مسأله ساده‌ای نبود. ما از تهران تا بندرپهلوی با اتومبیل سواری رفتیم. در آنجا با یک کشتی روسی عازم باکو شدیم. طی سفر دریا به هیچوجه خوابم نمی‌برد. بیدار بودم، و بی‌آرام و در حالت انتظار، سعی می‌کردم ماجراهائی را که درپیش خواهد بود در نظر مجسم کنم. بقیه مسافرت با قطار راه آهن و از طریق روسیه شوروی، لهستان، و آلمان انجام شد.

در هر ایستگاهی که ترن می‌ایستاد، از این همه مردمی که پیاده و سوار می‌شدند دچار شگفتی می‌گردیدم. زندگی محدود و

منظم کاخ مرا آمادهٔ رویارویی با چیزهائی که می‌دیدم نکرده بود: منظره‌هائی که به سرعت عوض می‌شد، قیافه‌های ناآشنای جالب، و تغییر شکل سریع شهرهای اروپائی که از آنها عبور می‌کردیم. تمام اینها را به‌دقت و ارسی می‌کردم، و می‌خواستم تمام جزئیات را به خاطر بسپارم.

با وجود آنکه گفته شده بود وقتی ترن توقف می‌کند نباید آنرا ترک کنم، هر جا فرصتی می‌یافتم آهسته پیاده می‌شدم. تمام چیزهائی را که می‌دیدم مرا به هیجان می‌آورد، حتی منظرهٔ خوشآمد گفتن کسانی که به استقبال مسافرین خود آمده بودند، و خداحافظی کسانی که دوستانشان را بدرقه می‌کردند. در اینجا من شاهد واقعیت‌هائی بودم که با گفته‌های مادام ارفع مطابقت می‌کرد. زنان واقعاً در کنار مردان راه می‌رفتند و چادر هم بر سر نداشتند.

در همه جا فروشنده‌هائی را می‌دیدم که انواع و اقسام چیزهائی را می‌فروختند که آدم را از خود بیخود می‌کرد: از لباس گرفته تا تخمهٔ آفتابگردان و خیارشور. من سعی کردم بعضی از این چیزهائی را که می‌دیدم بخرم، اما نمی‌توانستم به هیچیک از زبان‌هائی که می‌شنیدم صحبت کنم.

هر بار که به این ترتیب از ترن پیاده می‌شدم، نفسم را در سینه حبس می‌کردم، حتی هنگامی که از کشفیات تازهٔ خود نیز لذت می‌بردم. چون عادت کرده بودم به هر چه می‌گویند، ولو مطابق میل نباشد، عمل کنم. از این رو هر بار که به ترن

برمی گشتم و می دیدم که هنوز متوجه غیبت من نشده اند، احساس آرامش می کردم.

مسافرت با ترن - بدون در نظر گرفتن دو روزی که در برلین توقف کردیم - هشت روز طول کشید. برلین اولین شهر بزرگ اروپائی بود که دیدم. سال ۱۳۱۲ بود، و رئیس تشریفات دولت آلمان ورود ما را خوشآمد گفت و ما را تا سفارت ایران همراهی کرد. در سفارتخانه دسته گل بزرگی را که آدولف هیتلر صدراعظم آلمان فرستاده بود دیدیم. هیچکدام از ما در آن موقع نمی دانستیم که او چه بر سر دنیا خواهد آورد، و تأثیر آن در ایران چه خواهد بود. آن شب برای اولین بار به اوپرا رفتم - گمان می کنم اوپرای بیوه خوشحال را اجرا می کردند - و با وجود آن که موسیقی ای را که می شنیدم به گوشم نا آشنا بود، شکوه و جلال سالن اوپرا، و تلالو لباس و جواهر تماشاگران در تمام مدت حواس مرا به خود جلب کرده بود.

پس از آن که دوباره سوار ترن شدیم، فکر رسیدن به سویس و دیدار برادرم (که بیصبرانه انتظارش را می کشیدم) چنان به هیجانم آورده بود که نمی توانستم سر جایم قرار بگیرم. وقتی به مقصد رسیدیم، قبل از آنکه ترن کاملاً متوقف شود، من از ترن به بیرون پریدم.

با یک نگاه عاشق سویس شدم، کشوری که مناظرش آن قدر زیبا بود که هوش از سر انسان می برد، و این زیبایی در ظاهر سالم و خوشحال مردم آن نیز منعکس بود.

برادرم کاملاً تندرست و خوشحال به نظر می‌رسید، و خیلی قویتر و سالمتر از زمانی بود که در تهران بود. بلافاصله متوجه شدم که او چقدر تحت تأثیر اروپا و آداب و رسوم غربی قرار گرفته است. چه برادرم قبل از عزیمت از تهران، با وجود آن که طبیعت آرامی داشت، گاهی هم حرکات خشنی از او دیده می‌شد. مثلاً هر وقت به هیجان می‌آمد به درخت آویزان می‌شد یا با اسبش تا داخل خانه می‌آمد، اما حالا طرز رفتارش کاملاً اروپائی شده بود.

ما به قدر دو سال مطلب داشتیم که برای یکدیگر بگوئیم، از این رو ساعات طولانی با هم نشستیم و صحبت کردیم، و طولی نکشید که این احساس مشترک در ما به وجود آمد که گوئی در این مدت از هم جدا نبوده‌ایم. من، بعدها نیز، بارها با برادرم در چنین وضعی قرار گرفته‌ام. یعنی بدون توجه به این که ما چقدر از یکدیگر دور بوده‌ایم، یا چند ماه و چند سال همدیگر را ندیده بودیم، به مجرد آنکه به هم می‌رسیدیم احساس می‌کردیم که هرگز از هم دور نبوده‌ایم.

برادرم می‌گفت که تا چه اندازه تحت تأثیر رویه و رفتار دموکراتیک مدرسه‌اش قرار گرفته است، چون تمام دانش‌آموزان اعم از این که پسر تاجر یا نجیب‌زاده یا شاهزاده باشند در محیط تحصیلی از برابری کامل با یکدیگر برخوردارند. و اضافه می‌کرد که تازه به این حقیقت پی برده است که در بین مردم ایران چقدر نابرابری اقتصادی و اجتماعی وجود دارد.

طی دو سالی که برادرم را ندیده بودم، او ورزشکاری ورزیده شده بود، و چند سالی نگذشت که ورزشکار برجسته و ممتازی شد. برادرم مخصوصاً بسیار به خود می‌بالید که به عنوان کاپیتان تیم فوتبال مدرسه انتخاب شده است. او همچنین به من گفت که در این مدت دو دوست جدید پیدا کرده است، که البته با هم تفاوت بسیار دارند. یکی از آنان ریچارد هلمز بود، که سالها بعد رئیس سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) و سپس سفیر کبیر آمریکا در ایران شد. دیگری ارنست پرون، پسر فراش مدرسه بود، که بعدها به ایران آمد و تا زمان مرگش در سال ۱۳۴۰ یکی از نزدیکترین دوستان برادرم بود.

پس از دیدن برادرم، و آشنائی با نحوه زندگی در سوئیس، من هم خیلی علاقه‌مند شدم که در سوئیس بمانم. اما می‌دانستم که کسب اجازه از پدرم بسیار مشکل است، بدین سبب هنگامی هم که پدرم از ترکیه به لوروزه تلفن کرد، من جرأت نکردم این تقاضا را از وی بکنم. (پدرم به ترکیه رفته بود تا مصطفی کمال را، که مایه الهام او در بسیاری از برنامه‌هایش برای ایران بود، ببیند. و در آنجا با استفاده از سیستم تلفن بین‌المللی، که ما در آن زمان در ایران نداشتیم، توانسته بود با ما تماس بگیرد.) پس، من درباره این موضوع، تلگرافی برای پدرم فرستادم و از وی اجازه خواستم که در اروپا بمانم و در یک مدرسه اروپائی تحصیل کنم. پاسخ پدرم کوتاه و تند بود: «دست از این چرندیات بردار و زود برگرد.» بی هرگونه مطلب یا توضیح دیگری. این هم

یکی دیگر از خصوصیات رضاشاه بود. وقتی فهمیدم که پدرم هر قدر هم به من اجازه بدهد در ایران تحصیلات بیشتری بکنم، هرگز این فرصت را پیدا نخواهم کرد که مانند برادرانم در خارج به تحصیل بپردازم، سخت ناراحت و عصبانی شدم و احساساتم جریحه‌دار گردید. اما با وجود این همه ناراحتی و عصبانیت، حتی فکر عدم اطاعت هم از خاطر من نگذشت. چون در دنیای خاورمیانه، حرف پدر، ولو شاه هم نباشد، همیشه باید اطاعت شود.

پاسخ پدرم برای ابد در روئیائی را که برای مدتی کوتاه به رویم باز شده بود به روی من بست، روئیائی که برای من واقعی‌تر و قطع‌تر از زندگی خودم بود، زمانی کوتاه و لذت‌بخش من واقعیت دنیائی را که یک زن می‌توانست استعدادهای خود را پرورش دهد، و شکل و فرمی به زندگی بدهد احساس کرده بودم. این چیزی بود که من در اروپا دیده و آنرا لمس و تجربه نیز کرده بودم. اما حالا همه چیز برای من تمام شده بود. معه‌ذا با خود قسم خوردم که در سالهای آینده راهی برای تماس با اروپا و دنیای غرب پیدا خواهم کرد.

اما این آغاز کار بود. نامرادیهای دیگری هم در پیش بود، چه بسا درهائی که قرار بود لحظه‌ای به روی من باز شود، و من بتوانم به چیزی که هیجان‌انگیز، پرارزش و راستین بود نظری زودگذر بیندازم، ولی همان دم آن در، ناگهان بسته می‌شد. اما تلخی اولین ناکامی - که تحصیلات دانشگاهی را از من دریغ

داشتند - برای همیشه در دلم باقی مانده است. من از زندگی، از سفرها، از کتابها و از تجارب گوناگون بسیار چیزها آموختم، اما در بسیاری از موارد، مخصوصاً در مصاحبت با اشخاص باهوش و خوش صحبت احساس کمبود می‌کنم، احساس این که چیزهایی هست که در من پرورش نیافته و به کمال نرسیده است. فکر ترک اروپا و بازگشت به زندگی سراسر انضباط، و توأم با تنهایی تهران برایم بسیار دردناک بود. وقتی به ایران برگشتم، همان احساس کمبود و فقدان را کردم که به هنگام عزیمت برادرم به سویس کرده بودم. می‌بایست باز دو سال دیگر را در تنهایی بگذرانم. گمان می‌کنم در همین ایام بود که مبانی فعالیتها و کاریر بین‌المللی در من به وجود آمد. و بدون تردید، انگیزه من در این فعالیتها، تا حد قابل ملاحظه‌ای برای جبران نخستین محرومیت من بوده است.

و به راستی چقدر عجیب است که در طی نخستین سالهای پس از مراجعت از لوروزه، که من هیچگونه دلخوشی‌ای نداشتم، پدرم برای تغییر وضع زنان ایران گام‌هایی اساسی برداشت. رضاشاه تصمیم گرفته بود ایران را براساس الگوی «غرب» دگرگون کند و ایران را به قرن بیستم برساند، چون وی تبلور پویای رونق اقتصادی و قدرت را در غرب می‌دید. برای عملی ساختن این هدف، یعنی نیرومند و مرفه ساختن ما، نمی‌توانست اجازه دهد زنان، که نصف جمعیت ناچیز ایران را تشکیل می‌دادند، غیرفعال و زیر پوشش چادر بمانند. از این رو تصمیم

گرفت چادر یا حجاب سنتی زنان را ممنوع اعلام کند. در اینجا باز یک نمونه از تناقضهای موجود در پدرم به چشم می‌خورد. زیرا در حالی که من هرگز احساس نکرده بودم که وی مایل است از کنترل شدیدی که در خانه نسبت به ما اعمال می‌کرد، بکاهد، این تصمیم تاریخی را گرفت که ملکه، خواهرم شمس، و مرا بدون چادر به مردم تهران نشان دهد. برای رضاشاه، و هر مرد دیگری ایرانی، اموری که به زن یا خانواده‌اش مربوط می‌شد امری خصوصی محسوب می‌گردید. رسم این بود که از مرد ایرانی اول می‌بایست مطالبی دربارهٔ این که در آمدش چقدر است یا خانه‌اش چقدر می‌ارزد پرسید، و آنگاه دربارهٔ زن یا دخترانش استفسار کرد. پدرم در خانه، حالت مردان یک نسل قبل را داشت (خوب به خاطر دارم که یک روز با پیراهنی بی‌آستین سر ناهار حاضر شدم، و او دستور داد که «فوراً» بروم و پیراهنم را عوض کنم). اما به عنوان پادشاه حاضر شده بود احساسهای شدید شخصی خود را به خاطر پیشرفت مملکت کنار بگذارد.

وقتی که پدرم تصمیم خود را در این مورد گرفته بود، نزد ما آمد و گفت: «این دشوارترین کاری است که تا به حال مجبور به انجام آن بوده‌ام، اما باید از شما بخواهم که برای زنان ایران سرمشق و نمونه باشید.» قرار شد که من و مادرم و خواهرم شمس بدون چادر و حجاب در مراسم جشن فارغ‌التحصیلی دانشسرای تهران شرکت کنیم. در زمستان سال ۱۳۱۴ بود که مردم برای اولین بار روی ملکهٔ ایران و دختران او را دیدند.

پس از این مراسم، قرار شد که تمام زنان حجاب خود را بردارند، و کسانی که به انجام این کار حاضر نمی‌شدند به اجبار از آنان رفع حجاب به عمل آید. پدرم می‌دانست که می‌تواند به آسانی برای زنان مدرسه و امکانات اشتغال و کار ایجاد کند، اما در عین حال خیلی خوب می‌دانست که اگر زنان از حالت انزوا و محیط سرپوشیده خانه بیرون نیابند، چنین اقداماتی کاملاً بی‌فایده خواهد بود. آنان می‌بایست به میل یا به اجبار وارد روند اصلی جامعه بشوند.

پس از آنکه ما در میان مردم ظاهر شدیم، به دستور پدرم عکس ما را در روزنامه‌ها چاپ کردند. یکی از ملایان در ملاء عام رضاشاه را محکوم کرد که چرا اجازه داده است زنان خانواده‌اش رویشان را به مردم نشان دهند. پدرم از صمیم دل یک فرد مذهبی بود، اما در عین حال به این واقعیت نیز پی برده بود که بسیاری از آداب و رسوم که موجب عقب‌ماندگی ایران شده است، بقایای سنتهای دیرین اجتماعی است و نه از مبانی دین اسلام^۱.

طبیعی است که در برابر فرمان کشف حجاب زنان، و به‌طور کلی اعلام آزادی آنان، مقاومت در مملکت ادامه یافت. ملایان این اقدام را، برای حفظ خود، و سنت دیرینه‌ای که خود را حافظ آن می‌دانستند، خطری بزرگ می‌دیدند. اما در اینجا یک

۱- این ادعا که حجاب و سنت‌های اجتماعی موجب عقب‌ماندگی ایران بوده است، ریشه از افکار غربی و روشنفکر نمایان متأثر از این افکار دارد که بطلان آن بعد از انقلاب اسلامی ایران به ثبوت رسیده است.

وجه تمایز مهم بین آنچه در قرآن است و تفسیری که ملایان از آن می‌کردند وجود داشت. و ما اگر بخواهیم به چگونگی زیاده‌روی‌هایی که حتی در این روزها به نام «اسلام» می‌شود پی ببریم، بایستی این وجه تمایز را درک کنیم. در واقع هدف مذهب ما، حفظ و حمایت زنان در برابر خشونت و رسوم وحشیانه دوران قبل از اسلام بود، نه این که آنان را قرن‌ها تحت فشار و خفقان قرار دهد. دین اسلام به این رسم اعراب که گاهی دختران خود را پس از تولد بلافاصله می‌کشتند، پایان داد. همین‌طور مردان را در جامعه‌ای که می‌توانستند هر چند زنی که دلشان می‌خواست داشته باشند، محدود کرد که بیش از چهار زن نمی‌توانند بگیرند. قاعده ارث هم که بر اساس آن به یک دختر فقط نصف سهم پسر می‌رسد، از لحاظ تاریخی به صورتی که امروز دیده می‌شود تبعیض آمیز نبوده، بلکه مبتنی بر این واقعیت بود که پس از مرگ پدر، برادران از نظر مالی و اجتماعی مسئول خواهر خود بودند.

از طرف دیگر حتی در قرآن، چادر به اصطلاح امروز الزامی نیست. بلکه قرآن از زن می‌خواهد که در رفتار و لباس خود رعایت اعتدال را بکند. ولی این حکم قرآن به حجاب منتهی گردید که از بقایای دورانهای گذشته است، اما باید به این موضوع توجه داشت که در حال حاضر در بیشتر کشورهای اسلامی حجاب به عنوان یک نماد سیاسی ضد غربی احیا شده است. نه برای اجرای یکی از احکام مذهبی.

در آن روزها در ایران می‌گفتند که «موی زن بیشتر از

مغزش است)) و بر همین مبنا هم با او رفتار می‌کردند. زن از نظر قانونی و اجتماعی تحت سرپرستی پدر، یا برادر، یا شوهرش قرار داشت. زن نمی‌توانست به کارمندی دولت دربیاید یا تحصیلات عالی بکند. در دادگاهها شهادت زن نصف شهادت مرد محسوب می‌شد. شوهر، رئیس مطلق خانواده بود و می‌توانست با مسافرت، یا کار کردن، یا حتی داشتن حساب بانکی زنش مخالفت کند. شوهر این حق را داشت که چهار زن عقدی و به حدی که می‌خواهد زن صیغه بگیرد. او می‌توانست هر وقت که اراده کند هر یک از زنانش را طلاق دهد (اما برای زن، طلاق گرفتن خیلی مشکل بود). به علاوه همینکه دوران شیرخوارگی بچه به پایان می‌رسید، سرپرستی آنها نیز با پدر بود.

واضح است که مردان ایرانی، که تمام تصمیم‌گیریها با آنان بود، نمی‌خواستند این قدرت مطلق را بدون مقاومت جدی از دست بدهند. زنان هم آمادگی نداشتند حمایتی را که به طور سنتی از آن برخوردار بودند با مقام اجتماعی جدیدی که ماهیت آن برایشان روشن نبود، عوض کنند.

همچنین این موضوع روشن است - و در سالهای پس از دوران حکومت پدرم هم به طور دردناکی روشنتر گردید - که هیچ فرمانروائی نمی‌تواند به‌تنهایی به انقلاب اجتماعی دست بزند. او فقط از عهده تغییرات صوری و ظاهری برمی‌آید، اما قادر نیست در فکر و مغز مردم دگرگونی ایجاد کند. تغییر اجتماعی پایدار و باثبات، بایستی آهسته و به‌تدریج، و در طی چند نسل،

انجام پذیرد. از این رو هنگامی که برادرم پادشاه شد، به این واقعیت پی برد، و اجازه داد کسانی که هنوز به چادر و حجاب چسبیده بودند در استفاده از آن آزاد باشند (همچنان که کمونیستها هم، چنین امتیازاتی را در کشورهای کمونیست به مسیحیان داده‌اند). اما در زمان رضاشاه اعطای چنین امتیازاتی امکان‌پذیر نبود، چون به نظر او اگر قرار بر این بود که ایران در دنیای تکنولوژی همراه با تغییرات و تحولات سریع دوام بیاورد و پایدار بماند، دیگر نمی‌توانست مبانی زندگی گذشته خود را نیز ملاک عمل قرار دهد.

* * *

برادرم در سال ۱۳۱۵ تحصیلاتش را در سویس به پایان رسانید و خبر داد که می‌خواهد به وطن بازگردد. روز بازگشت او شادترین روز زندگی من بود. تمام خانواده به استقبال برادرم به بندرپهلوی رفتیم - بندری که برادرم چهار سال پیش از آنجا به سویس عزیمت کرده بود. من از اینکه می‌دیدم شهر نسبت به زمانی که برای بار اول آنرا دیده بودم تغییرات زیادی کرده است خیلی تعجب کردم. یک بولوار بزرگ و مدرن در آنجا احداث شده و تیرهای چراغ برق به‌ردیف در کنار ساحل نصب گردیده بود. البته این بندر به بزرگی بندرهای اروپا نبود، اما نمونه بارزی از برنامه‌های نوسازی پدرم به‌شمار می‌آمد.

برادرم دیگر آن بچه مدرسه‌ای سابق نبود، حتی خیلی سنگین‌تر و موقرتر از زمانی بود که او را در لوروزه دیده بودم.

می‌دیدم که وزراء، نمایندگان مجلس، و کارمندان عالی‌رتبه می‌آیند و به برادرم خوشآمد می‌گویند. او، برای ایران پادشاه آینده کشور بود، اما برای من هنوز همان برادر دوران کودکیم به‌شمار می‌آمد.

برادرم برای آنکه آموزش خود را برای نیل به مقام سلطنت تکمیل کند، وارد دانشکدهٔ افسری شد. برای من هم، در این ایام، بی‌آنکه خود مطلع باشم، برنامه‌هایی تدارک دیده می‌شد. برنامه‌هایی که قرار بود به دوران کودکی من نیز، مانند برادرم، پایان دهد و مرا ناگهان درست گرفتار آن نوع زندگی دوران بلوغی سازد که نومیدانه کوشیده بودم از آن بگریزم.

عروسی‌ها

شایعاتی در کاخ شنیده می‌شد که پدرم برای من و شمس شوهر انتخاب کرده است. دایه و خدمتکاران من، و حتی مادرم شروع کردند به تبریک گفتن به من. اما در نظر من که در آن موقع بیش از هفده سال نداشتم، این خبر وحشتناکی بود. من از فکر ازدواج کردن هم بیزار بودم، تا چه رسد به این که با مردی که هرگز ندیده بودم ازدواج کنم. می‌ترسیدم احساسم را با پدرم در میان بگذارم، از این‌رو از برادرم خواستم که وساطت بکند، و از رضاشاه بخواهد در تصمیم خود تجدیدنظر کند.

برادرم با دقت بسیار به گفته‌های من گوش داد، ولی هنگامی که حرفم تمام شد، هیچ امیدی به من نداد و گفت: «کوشش برای تغییر نظر پدرمان در این مورد، جز اتلاف وقت ثمری ندارد، چون اعتقاد او بر این است که دختر باید در سن معینی ازدواج کند، مخالفت با او بی‌فایده است. و به نظر من تو

باید بر طبق نظر پدر عمل کنی.»

اولین باری که چشمم به دو داماد آینده افتاد، هنگامی بود که آنان با برادرم تنیس بازی می‌کردند. قرار بود فریدون جم، که افسر جوان ارتش، و پسر نخست‌وزیر بود، شوهر آینده من شود، و خواهرم با مردی به نام علی قوام، که از خانواده‌های سرشناس شیراز بود، ازدواج کند. طبیعتاً من در آنروز فقط به مردی که برای همسری من انتخاب شده بود توجه کردم. باید اعتراف کنم که هرچند هنوز علاقه‌ای به ازدواج نداشتم، ولی او را جوانی بلندبالا، خوش‌اندام و باسلیقه یافتم. اما متأسفانه شمس اظهار نظر کرد که او به نامزد من بیشتر از مردی که پدرمان برای او انتخاب کرده بود علاقه‌مند است. چون او خواهر بزرگتر بود، حق تقدم را به او دادند، و به این سبب نامزدهای ما را رسماً عوض کردند.

من از همان اول از علی قوام بدم آمد. نمی‌دانم علتش این بود که او به اندازه فریدون جم جذاب نبود، یا این که چون او را به من تحمیل کرده بودند از او بدم می‌آمد. یک هفته تمام از اتاقم بیرون نیامدم و گریه کردم.

مادرم که سعی می‌کرد مرا تسلی دهد می‌گفت: «تو نباید چنین رفتاری داشته باشی. نامزدت مرد خوبی است، در انگلستان تحصیل کرده و از خانواده بسیار سرشناس محترمی است.» اما این حرفها موجب آرامش و تسکین من نمی‌شد، چون می‌دانستم که در این موضوع هیچ اختیاری ندارم، یا بایستی تن به ازدواج

بدهم یا عاق والدین بشوم. و این حقیقت را نیز می‌دانستم که پدرم هیچگونه مقاومت یا مخالفتی را از سوی هیچیک از فرزندانش تحمل نخواهد کرد.

از اینرو، در حالی که پیراهن عروسی سفید لانون بر تن داشتم، در مراسم عروسی مشترکی که برای من و شمس برپا شده بود تن به ازدواج دادم، اما اگر پیراهن سیاه پوشیده بودم مناسبتر بود.

تنها جنبه خوشایندی که ازدواج برای من داشت، آن بود که با این کار، مقام و موقعیت یک فرد بالغ را پیدا کرده بودم. حالا به عنوان یک زن شوهردار اجازه داشتم هر روز با اتومبیل خودم به منزل خواهرشوهرم که در فاصله ۲۰ کیلومتری بود، بروم. در آنجا می‌توانستم ساعات طولانی تنیس بازی کنم، بعد چای و شیرینی بخورم، و از ملاقات خویشاوندان جدیدم لذت ببرم. این گونه بازدیدها برای زنی که زندگی زناشوئی دلپذیری داشته باشد بایستی خسته‌کننده و ملال آور باشد، اما برای من، اینطور نبود. بعکس اوقاتی را که صرف رانندگی و یا تنیس می‌کردم، یا با اعضای خانواده شوهرم به گفت‌وگو می‌نشستم، وسیله‌ای بود تا خود را از واقعیات زندگی زناشوئیم دور نگه بدارم.

در تمام دوران ازدواجم با علی قوام تا آنجا که در قدرتم بود از او دوری می‌کردم، شاید واکنش من نسبت به هر کس دیگری هم که به من تحمیل می‌شد به همین صورت می‌بود، به علاوه او به نظر من مردی بود سرد، حسابگر، بدون هیچگونه جاذبه، که

انسان، نه می‌توانست از او خوشش بیاید و نه او را دوست داشته باشد.

خیلی عجیب به نظر می‌آید که شوهرم از این بی‌علاقگی من، و یا از این که بین ما هیچگونه محبتی وجود نداشت، به هیچ وجه ناراحت نبود. چنین می‌نمود که او به همین راضی است که اسماً شوهر دختر شاه باشد. او کمترین توجهی به این نداشت که ما باید با هم زندگی زناشویی واقعی داشته باشیم. ما هرگز درباره احساسهایمان با یکدیگر صحبت نمی‌کردیم، و از همان آغاز ازدواج در اتاق خواب مجزا می‌خوابیدیم و هر یک زندگی جداگانه خودمان را داشتیم.

هرچند که من یک خانه اختصاصی در خیابان کاخ داشتم، که ویلایی بود به سبک غربی، مدرن و وسیع، با وجود این هر روز صبح به کاخ می‌رفتم و با برادرم ناهار می‌خوردم. بعد از ناهار، چند ساعت در آنجا می‌ماندم و تا می‌توانستم بازگشتم را به تأخیر می‌انداختم، زیرا در کاخ می‌توانستم خود را با طرز زندگی آشناتری سرگرم نگه دارم، بعضی از بعدازظهرها که برادرم مجبور نبود به وظایف رسمی خود بپردازد، با هم اسب‌سواری می‌کردیم، یا تنیس و بریج بازی می‌کردیم که از بازیهای مورد علاقه او بود. تا زمانی که با برادرم بودم، مجبور نبودم به ازدواج سراسر نکبت‌بار خود فکر بکنم. بارها به فکر طلاق افتاده بودم، اما کسی وجود نداشت که جرأت کنم این مسأله را با او در میان بگذارم. حتی اگر فکر می‌کردم که پدرم ممکن است نظر

مساعدی در این باره داشته باشد (که برای یک لحظه هم چنین امیدی را نداشتم)، می‌دانستم که او بی‌اندازه مشغول و گرفتار امور مهم مملکتی است.

پدرم نقش و وظیفه‌ای را که برای خودش تعیین کرده بود بی‌اندازه حائز اهمیت بود، زیرا او تنها با قدرت اراده و عزم راسخ خود می‌خواست ایران را از قرون وسطی به عصر جدید برساند - کاری که جریان تحول آن در اروپای غربی قرن‌ها به طول انجامیده بود. یکی از کارهای مهمی که رضاشاه برای دگرگون ساختن کشور در نظر داشت بکند، ایجاد یک دولت مرکزی قوی بود. برای نیل به این هدف، ده سال تمام وقت و هم خود را صرف آرام کردن عشایر مهم - بختیاری‌ها، قشقائی‌ها، کردها، و لرها - کرد و آنها را زیر فرمان خود در آورد. و چون در مملکت یک زیربنای پیشرفته، جاده‌های ارتباطی و شبکه ارتباطی (که از اولویتهای اساسی رژیم او بود) وجود نداشت، پس از دهها مأموریت نظامی و لشکرکشی به مناطق دور که دسترسی به آنها دشوار بود، آرامش کامل در کشور حاصل شد.

هرچند که این لشکرکشیها با نفرات پیاده و سوار، و با حمل تجهیزات و مهمات با قاطر عملی شده بود، پدرم خوب می‌دانست که دوران سواره‌نظام و پیاده‌نظام به پایان رسیده است. او درست تشخیص داده بود که کشور به یک ارتش نوین و یکپارچه و با تأمین حقوق کافی برای افراد آن نیاز دارد (چه او در طی خدمت نظامی خود دیده بود که یک سرباز مجبور بود

برای امرار معاش خانواده‌اش یک کار جنبی هم داشته باشد). او نخستین تشکیلات رسمی نظامی را در ایران به صورتی نو سازمان داد، یا بهتر است بگوییم در واقع چنین تشکیلاتی را به وجود آورد، و سازمان سربازگیری و آموزش نظامی استانداری را بنیان گذاری کرد. برای ساختن تفنگ و اسلحه سبک کارخانه‌هایی تأسیس کرد (پاره‌ای از سلاح‌هایی را که ارتش او قبلاً در اختیار داشت آنقدر قدیمی بود که برای نمایش در موزه‌ها بیشتر مناسب بود)، او در ارتش خود چنان احساس غرور و اهمیتی به وجود آورد که ارتش‌های ایران پس از قرن دوازدهم از آن محروم بودند.

در برابر نفوذ ملایان، او به مبارزه‌ای دست زد که ماهیتش با مبارزه با عشایر متفاوت بود. پیش از سلطنت پدرم، قدرت قضائی کشور در دست مقامات مذهبی بود. پدرم در برنامه اساسی خود، برای نوسازی ایران، نظام قضائی غربی را (که به طور عمده مبتنی بر نظام قضائی فرانسه بود) انتخاب کرد؛ که شامل سلسله مراتبی از دادگاهها، و همچنین مجموعه‌های قوانین: قانون مدنی، تجارت و قانون جزا بود. این اقدامات اساسی برای جدا کردن «مذهب» و «حکومت»، بعدها در زمان برادرم گسترش بیشتری یافت، و منجر به واکنشی شدید و قوی بر ضد سلطنت شد. این مخالفت چندین دهه بعد به اوج خود رسید زیرا با آنکه ملایان از نظر سنتی طرفدار شاه بودند، اما هنگامی که از قدرت (و بعدها در جریان اصلاحات ارضی از ثروت) خود محروم شدند، طبیعی بود

که بر ضد سلطنت برمی‌خیزند و با عوامل دیگر دست اتحاد می‌دهند.

رضاشاه با در نظر گرفتن این واقعیت که مردم بیسواد قادر نیستند یک ملت پیشرو و مترقی به وجود بیاورند، برنامه آموزش ابتدائی اجباری را پایه‌گذاری کرد، صدها مدرسه افتتاح کرد، و در پانزدهم بهمن ۱۳۱۳ شخصاً سنگ بنای دانشگاه تهران (نخستین دانشگاه ایران) را بنا نهاد. و آنگاه شروع کرد به اعطای بورسهای تحصیلی دولتی به دانشجویان واجد صلاحیتی که می‌خواستند در خارج تحصیل کنند. این کار در زمان برادرم نیز ادامه یافت. شگفت‌آور است که همین اقدام نیز در سالهای بعد یکی از هسته‌های اصلی احساسات ضد پهلوی شد.

در اینجا امکان ندارد به شرح کامل تغییرات اساسی و دامنه‌داری که پدرم در ایران به وجود آورد پرداخت، شاید بررسی عکسهای «قبل» و «بعد» از تغییرات، نشان بدهد که در یک مدت کوتاه چه دگرگونی عظیمی در کشور پدید آمد. رضاشاه جاده‌ها، بیمارستانها و بنادری ساخت که قبلاً هیچ اثری از آنها وجود نداشت. نظام پولی قدیمی، و مقیاسها و اوزان کشور را به صورت استاندارد در آورد، و نظام بانکی نسبتاً مدرنی ایجاد کرد. یکی از اقدامات افتخارآمیز او ساختن راه آهن سرتاسری ایران بود، که ساختمان آن ۱۲ سال به طول انجامید و حتی امروز هم یکی از شگفتیهای مهندسی مدرن به‌شمار می‌آید. اما در سالهای بعد حتی ساختمان راه آهن هم از نظر سیاسی به صورتی منفی مورد انتقاد

قرار گرفت.

به طور خلاصه، رضاشاه به چنان موفقیتی دست یافت که کمتر رئیس حکومتی در دورهٔ جدید از آن برخوردار بوده است. او در کشوری به دنیا آمده بود که اهالی آن با اسب و قاطر سفر می‌کردند، ولی هم او در زمان حیاتش، شاهد اولین ارتباط هوایی ایران با بعضی از کشورهای خارجی بود. او در میان ملتی که کشاورزی و گلهداری می‌کردند پرورش یافته بود، اما همین ملت در دوران سلطنت او، صنعتی شدن ایران را به چشم خود دید: از کارخانه‌های پارچه‌بافی گرفته تا کارخانه‌های فرآورده‌های غذایی، کفش‌دوزی، مواد ساختمانی، مواد شیمیایی و اسلحه‌سازی. البته او می‌دانست که این آغاز کار است، اما از همان روزهای اول اطمینان داشت که با وجود تمام مخالفت‌هایی که می‌شود، او خواهد توانست تمام طرح‌ها و برنامه‌هایش را به مرحلهٔ عمل درآورد. این مخالفت‌ها تنها از سوی کسانی که، مانند مقامات مذهبی، از برنامه‌های اصلاحات او صدمه دیده بودند، اظهار نمی‌شد، بلکه حتی کسانی هم که از نتایج این برنامه‌ها سود فراوان برده بودند ساز مخالف می‌زدند. (برادرم هم سالها بعد با چنین مخالفت دوجانبه‌ای روبرو گردید: هم انتقاد گروه‌های محافظه‌کار که می‌گفتند آنچه او انجام داده «خیلی زیاد و خیلی زود» بوده، و هم انتقاد ناظران غربی و گروه‌های چپ در ایران که معتقد بودند آنچه شده «خیلی کم و خیلی دیر» بوده است.) به طور مثال رضاشاه در یکی از بازدیدهای خود در دهی

دورافتاده دیده بود که دهاتیها با چارپایان خود در آلودنکهای بسیار ابتدائی زندگی می‌کنند. او بلافاصله برای این روستائیان یک «ده نمونه» ساخت که دارای خانه‌های ساده و محل‌های مناسب برای چارپایان بود. روستائیان با ناراحتی بسیار به این خانه‌ها نقل مکان کردند، زیرا که این کار به دستور شاه انجام شده بود. اما در چند سال بعد، پس از رفتن رضاشاه، آنان این خانه‌ها را تخلیه کردند و با چارپایان خود به همان آلودنکهای ابتدائی بازگشتند. با وجود آن که من ایرانیم و با سنتهای خودمان بهتر از غربیان آشنایم، ولی به‌راستی مشکل بتوانم برای چنین مقاومت سرسختانه‌ای در برابر «تحول» دلیلی ارائه بدهم.

* * *

پدرم که این همه به آینده توجه داشت، نمی‌توانست از مسأله حیاتی جانشینی سلطنت غافل بماند. دخترهایش به سلامت ازدواج کرده بودند، و او اینک توجه خود را به یافتن همسری مناسب برای ولیعهد معطوف ساخته بود. گاندید ایده آل، می‌توانست شاهزاده خانمی باشد تا ایران را به کشوری دیگر نزدیکتر سازد. پدرم در این زمینه بررسیها و تحقیقاتی در سراسر خاورمیانه به عمل آورد، و پس از مذاکرات مقدماتی متعددی بین دربار تهران و دربار قاهره، سرانجام در سال ۱۳۱۷ اعلام شد که محمدرضا پهلوی ولیعهد ایران با شاهزاده خانم فوزیه، خواهر ملک فاروق پادشاه مصر، ازدواج خواهد کرد.

به‌مجرد آن که ترتیبات لازم داده شد، پدرم از طریق دولت

از مجلس شورای ملی خواست که فوزیه را ایرانی بشناسند (تا فرزندانش ایرانی باشند). سپس در ساختمان کاخ مرمر، که چندین سال پیش بنای آنرا شروع کرده بود، تسریع به عمل آورد تا برای مراسم عروسی آماده شود. رضاشاه به امور ساختمانی بسیار علاقه داشت و کاخ مرمر او هرچند که از لحاظ تزئینی به پای کاخ گلستان نمی‌رسید، معه‌ذا منعکس‌کننده عشق و علاقه او به معماری و هنرها و صنایع دستی ایران بود. کاخ مرمر را باغچه‌های گل سرخ و درختان گل ابریشم، بید مجنون، سرو و کاج احاطه کرده بود (کلمه «کاخ» در واقع نام درستی برای این خانه بسیار زیبا که فقط ۱۲ اتاق داشت، نیست)، این کاخ بیشتر برای دیوارهایی از مرمر ایرانی به رنگ سبز روشن، و دو اتاق بسیار زیبا ممتاز بود: یکی از این دو اتاق دفتر کار پدرم بود که با خاتم کاری جالبی تزئین شده بود، و دیگری تالار آینه بود با گنبد زیبای ایرانیش.

قرار بود این کاخ محل برگزاری «دومین جشن» ازدواج برادرم باشد. اولین جشن عروسی در قاهره برگزار شده بود، و چون اعضای خانواده ما در آن جشن شرکت نداشتند، من با اشتیاق بسیار عکسهای همسر برادرم را که در روزنامه‌ها چاپ شده بود نگاه می‌کردم. شنیده بودم که این شاهزاده خانم سیاه موی مصری که پوستی به رنگ کرم و چشمانی باحالت و به رنگ آبی متمایل به خاکستری داشت، بسیار زیبا است. در آن هنگام از خود می‌پرسیدم آیا او برادرم را خوشبخت خواهد کرد.

طی سالهائی که برادرم با فوزیه زندگی می‌کرد و همچنین در جریان دو ازدواج بعدی او، شایعات زیادی دربارهٔ رقابت من با زنان برادرم در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. اما واقعیت امر این است که مبنای روابط من با ایشان به طور ساده این بود که من همیشه سعی کرده‌ام هرکسی را که نقش مهمی در زندگی برادرم دارد، دوست بدارم، زیرا در نظر من، این کار جزئی از دوست داشتن برادرم بوده است.

در واقع من خیلی زود با فوزیه تفاهم پیدا کردم. روزی را که من و مادر و خواهرم به بندر خرمشهر رفتیم تا به عروس و داماد تازه که از مصر می‌آمدند خوشامد بگوئیم، خوب به خاطر دارم که خوشحالی در چهرهٔ برادرم و همسرش آشکارا به چشم می‌خورد، آن دو با نگاهی پر از مهر و محبت به یکدیگر نگاه می‌کردند. ازدواج آنان را هم، مانند ازدواج من، دیگران ترتیب داده بودند، اما ازدواج ایشان شباهتی به ازدواج من نداشت، بلکه وصلتی بود که در آن داماد و عروس واقعاً یکدیگر را دوست داشتند.

شاهزاده خانم فوزیه واقعاً اولین دوست نزدیکی بود که من داشتم. او هم، مانند دو همسر بعدی برادرم، نسبتاً خویشان دار و حتی گاهی قدری سرد بود، اما صاحب قلبی مهربان و بخشنده بود. من می‌دانستم که دل او برای خانواده‌اش و زندگیش در مصر تنگ می‌شود. از این رو سعی می‌کردم تا می‌توانم موجبات راحتی و آسایش خاطر او را فراهم کنم. با وجود آنکه هرگز

مصر را ندیده بودم، ولی می‌دانستم که زندگی درباری در قاهره (که در آن زمان «پاریس خاورمیانه») نامیده می‌شد) خیلی باحال‌تر و باشکوه‌تر از تهران ما است. البته از دوران کودکی من به این طرف، ما هم خیلی تغییر کرده بودیم. ولی هنوز در آن ایام هیجان‌انگیزترین رویدادهای اجتماعی سال در ایران، برگزاری «مجالس روضه» در ماه محرم بود، که طی آن ملایان جزئیات دقیق مرگ شهدای مذهبی ما را بازگو می‌کردند.

پدرم کوشیده بود برگزاری این گونه مجالس روضه‌خوانی و مراسم دیگر عزاداری، مانند زنجیرزنی و سینه‌زنی را که از خصوصیات دین ما است محدود کند، و در مقابل جشنها و تعطیلات غیر مذهبی (از قبیل جشن سال نو) را بیشتر رونق بخشد. مردم در این مراسم جشن می‌گرفتند، به پیک‌نیک می‌رفتند، یا در خیابانها مراسم مجللی برپا می‌داشتند. با وجود این ما از قاهره، که دارای اپرا، تئاتر، سینما و تالارهای رقص بود خیلی عقب‌تر بودیم. زندگی فرهنگی تهران محدود بود به تعزیه و چند سینما.

با وجود این من و فوزیه اوقات خوشی با هم داشتیم. ما دارای زندگی خانوادگی فعالی بودیم. فیلمهای سینمایی را به طور خصوصی در خانه تماشا می‌کردیم (که این یکی از کارهای لوکس خانواده سلطنتی به‌شمار می‌آمد)، ورق بازی می‌کردیم، یا به دید و بازدید یکدیگر می‌رفتیم. گاه من و فوزیه برای صرف نهار یا دیدن اجناس همان چند مغازه‌ای که کالاهای وارداتی را

- که در مغازه‌های معمولی دیده نمی‌شد - می‌فروختند به شهر می‌دفتیم.

اینک همه انتظار داشتند فوزیه به عنوان همسر ولیعهد هر چه زودتر صاحب فرزندی گردد، به‌خصوص پسر. یک روز او با پیشنهادی نسبتاً عجیب نزد من آمد و نظر مرا در این مورد پرسید که آیا بهتر نیست هر دوی ما سعی کنیم در یک زمان آبستن شویم تا دوران بارداری را با هم بگذرانیم؟ با توجه به این واقعیت که من حتی تحمل دیدن شوهرم را هم نداشتم، ممکن است خیلی عجیب به نظر برسد که من چگونه حاضر شدم این پیشنهاد را مورد بررسی قرار دهم. اما به هر حال این کار را کردم. با آنکه مدت‌ها بود که ازدواج کرده بودم اما هنوز بیست ساله نشده بودم، از این رو توطئهٔ بچگانانه، به امید داشتن فرزندی که خلاء زندگی مرا پر کند، به نظرم جالب آمد. من از مسائل جنسی هیچگونه اطلاعی نداشتم و خیلی هم از شوهرم بدم می‌آمد، به همین جهت مجبور شدم داروی مسکنی بخورم تا بتوانم با شوهرم هم‌بستر شوم.

اما نقشهٔ ما نگرفت: ما در دو زمان مختلف باردار شدیم. اول من آبستن شدم و هنگامی که پسرم، شهریار، به دنیا آمد، فوزیه - که سه ماهه آبستن بود - به دیدنم آمد و تولد پسرم را تبریک گفت. دختر او، شهناز، ششماه بعد متولد شد. پس از فوزیه، پدر و برادرم به دیدنم آمدند و به من تبریک گفتند. فقط شوهرم در آنروز نیامد که پسرش را ببیند، و این خود نشانهٔ

روشنی از چگونگی روابط زناشویی ما در آن ایام است. پس از تولد شهریار، فاصله من و شوهرم از یکدیگر بیشتر شد. این فاصله آنقدر شده بود که دیگر حتی تحمل آنرا نداشتم که با او در یک اتاق به سر ببرم. فکر طلاق را با برادرم در میان گذاشتم. او با نظر من موافق بود، اما معتقد بود که پدرم هرگز اجازه نخواهد داد در خانواده سلطنتی طلاق جاری شود. برادرم گفت که باید صبر کنم.

اما هنگامی که با برادرم این حرفها را می‌زدم، نمی‌دانستم که به زودی دنیا دچار چنان بحرانی خواهد شد که تمام مسائل شخصی من در مقابل آن، چیزی بی‌اهمیت و ناچیز خواهد بود.

سالهای جنگ

یکروز صبح هنگامی که در اتاق خواب سرم را شانه می‌کردم، شنیدم که از باغچه کسی مرا به نام صدا می‌کند. پنجره را باز کردم، دیدم برادرم است.

او به من گفت: «آلمان به لهستان حمله کرده است.»

دوازدهم شهریور ۱۳۱۸ بود و جنگ جهانی، که ما آن همه از آن می‌ترسیدیم و درباره‌اش فکر می‌کردیم، واقعیت پیدا کرد. من می‌دانستم که با توجه به موقعیتی که ما به عنوان «چهارراه» اروپا و آسیا داریم در معرض خطر خواهیم بود. موضوع اصلی بحث ما در خانه خطر جنگ بود. پدرم می‌دانست که اگر پای ما، مانند جنگ جهانی اول، به جنگ کشیده شود، تمام برنامه‌های عمرانی او در ایران متوقف خواهد شد. تاریخ نشان داد که حق با او بود.

اندکی پس از حملهٔ آلمان به لهستان، ایران اعلام بی‌طرفی

کرد. پدرم هیتلر را دوست نداشت و هرگز از او پشتیبانی نکرد، اما باید اعتراف کنم از اینکه می‌دید آلمان با انگلستان و روسیه، که دشمنان دیرین ایران بودند، به مبارزه برخاسته است، تا حدی خوشحال بود. به هر حال، امید ما برای بی‌طرفی فقط تا تابستان سال ۱۳۲۰، که آلمان وارد خاک روسیه شد، بیشتر نپایید.

متفقین اینک می‌بایست راهی برای رساندن لوازم و تجهیزات به اتحاد جماهیر شوروی پیدا کنند. آنها چاره‌ای جز این نداشتند که از ترکیه یا ایران به عنوان «پل» برای رسیدن به اتحاد جماهیر شوروی استفاده کنند. سرانجام تصمیم گرفتند از ایران که دارای موقعیت استراتژیکی بود استفاده کنند.

متفقین برای عبور از مرزهای یک کشور بی‌طرف احتیاج به بهانه‌ای داشتند. البته آنها می‌توانستند برای برقراری راه حمل و لوازم و تجهیزات به مقصد روسیه، از پدرم تقاضای همکاری کنند، اما به جای این کار، ما را متهم به طرفداری از نازی‌ها کردند، زیرا گروهی از مهندسان، صاحبان صنایع و دیگر متخصصان آلمانی که در برنامه‌های گوناگون عمرانی فعالیت می‌کردند در ایران حضور داشتند. آنها «پیشنهاد» کردند رضاشاه آلمانی‌ها را از ایران اخراج کند، شاید هم به این جهت که خوب می‌دانستند او حاضر به این کار نخواهد شد. زیرا چنین اقدامی نه تنها ایران را از کمک‌های فنی پرارزشی محروم می‌ساخت، بلکه ممکن بود هیتلر را به دشمنی ما برانگیزد. چون از نظر آنها اخراج کارکنان غیرنظامی به منزله زیرپا گذاشتن اصول بی‌طرفی

بود. ادامه حضور آلمانی‌ها در ایران به آنتونی ایدن و ویاجسلاو مولوتف بهانه‌ای را که به دنبالش بودند، داد تا از مرزهای جنوبی و شمالی وارد خاک ایران شوند و راه حمل لوازم و تجهیزات را به مقصد روسیه تعیین کنند.

در نتیجه در سوم شهریور ۱۳۲۰، روزی که ما از آن می‌ترسیدیم (و هنوز هم اثر آن در ذهن من مانده است) فرارسید و به دنبال آن، حوادثی به وقوع پیوست که منجر به پایان سلطنت رضاشاه و تحمیل سالهائی سخت و دشوار بر ایران گردید. آن روز هنگامی که پدرم برای صرف ناهار آمد، چنان آشفته و غمگین و گرفته به نظر می‌آمد که هیچ‌یک از ما جرأت نکردیم حرفی بزنیم. او گفت: «بالاخره آنچه فکر می‌کردم اجتناب‌ناپذیر است، اتفاق افتاد. متفقین به ما حمله کرده‌اند. به نظر من این پایان کار من است - انگلیس‌ها ترتیب این کار را خواهند داد.» پدرم مخصوصاً از این موضوع بسیار ناراحت بود که علی‌منصور، نخست‌وزیر، غفلت کرده و قبلاً به وی اطلاع نداده است که هر لحظه ممکن است چنین حمله‌ای صورت بگیرد. ظاهراً نمایندگان سیاسی ایران در اروپا به نخست‌وزیر تلگرافی اطلاع داده بودند که حمله متفقین به ایران تقریباً قطعی است، اما این خبر به پدرم داده نشده بود. رضاشاه احساس می‌کرد که چنین اقدامی معنایش آن است که در داخل دولت کسانی با نظرات او مخالف بوده‌اند و احتمالاً مخفیانه قرارهائی با متفقین گذاشته بوده‌اند.